

فصل اول

کاترینا

بخش اول

اوت ۱۹۱۴؛ آتش جنگ جهانی اول شعله‌ور شد. ماترینا در انتظار تولد فرزند دومش بود. مردان روستا برای اعزام جبهه جنگ و دفاع از میهن بسیج شدند. همه کنار کلیسای ده جمع شده بودند و با صدای بلند ترانه‌های حماسی می‌خواندند. صدای آکاردئون با نوای ترانه‌ها هماهنگ شده بود و فضای مطبوعی را بوجود آورده بود. مردها برای آخرین بار تا جایی که می‌توانستند کنار هم نوشیده بودند. زن‌ها نیز لباس‌های زیبایی به تن کرده و همسران و پدران خود را بدرقه می‌کردند. به نظر می‌آمد که جشن گرفته‌اند. بچه‌ها جست و خیز کنان گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند. همه شاد و خوشحال بودند، حس میهن‌پرستی در یکایک حاضرین می‌جوشید. همه به این خیال بودند که با سه شماره کار آلمان‌ها را می‌سازند و جنگ تمام می‌شود. ماترینا هم مثل همه زن‌های ده، شوهرش را برای رفتن به جبهه جنگ بدرقه می‌کرد. کاترینا که فقط چهار بهار را پشت سر گذاشته بود، محکم به دامن مامان چسبیده بود و یواشکی به بابا نگاه می‌کرد. حاضر نبود به آغوش بابا که بابی صبری او را به سمت خودش صدا می‌کرد برود. نمی‌فهمید که چرا مامان می‌گوید باید با بابا خداحافظی کند. چشم‌های زیبایش را تنگ کرده و با لحنی عصبانی گفت: «واسم کلوچه می‌الی؟» الکسی دیگر طاقت نیاورد، زد زیر خنده و با یک حرکت دختر کوچولو را در آغوش کشید و گونه‌های کوچولو و گوشت‌آلودش را محکم بوسید. صف نیروهای تازه نفس آماده حرکت به سوی جبهه بود. غریو شادی فرونشست، اشک از چشم همه جاری شد و کم‌کم صدای هق‌هق گریه‌ها بلند شد. ماترینا حتی نمی‌توانست اشک بریزد، ایستاده بود و غرق در افکار خود آنقدر به دور شدن آنها نگاه کرد تا حتی غبار برخاسته از قدم‌هایشان هم از نظر محو شد.

ماترینا اول سپتامبر فرزند دومش را به دنیا آورد. پسر بود. اسمش را سِریوژا^۱ گذاشت. و اول نوامبر از جبهه خبر رسید که شوهرش مفقود شده است. چه‌طور می‌توان بدون نان آور در روستا زندگی کرد. در خانه هیچ مردی نبود. همه اعضای خانواده ماترینا از مادر، ماترینا و دو خواهرش تشکیل شده بود. پدر ماترینا چند سال پیش از دنیا رفته بود. خواهر کوچک‌تر هنوز ازدواج نکرده و خواهر بزرگ‌تر، الگا هم چندان برای مادر مهم نبود. او به خاطر تکه نانی حاضر شده بود در سنت پترزبورگ کلفتی خانه اربابان را بکند. دو سال پیش وقتی الگا در سنت پترزبورگ خدمتکار یکی از اشراف‌زادگان شده بود، مادر دیگر طاقتش به سر آمد و ماترینا

^۱ Serioja حالت تصغیری از اسم سِرگی Sergei

را با چند کلوچه و پیراشکی خانگی راهی سنت پترزبورگ کرد تا خبری از الگا بیاورد. ماترینا وقتی به خیابان نفسکی^۲ رسید، کم مانده بود از هیجان بیهوش شود. مردم شتابان در پیاده‌روها حرکت می‌کردند و از هم سبقت می‌گرفتند، صدای بوق تراموا و اتومبیل‌ها در سرش می‌پیچید و زنان با لباس‌های زیبا جلوی چشمانش خودنمایی می‌کردند؛ خیابان‌های عریض، ساختمان‌های بزرگ ساخته‌شده از سنگ، عمارت‌های باشکوه و جمعیت زیاد، هرگز در زندگی چنین چیزهایی ندیده بود. اگر ایوان پسر همسایه مسیر را به او نشان نمی‌داد، حتما راه را گم می‌کرد. ایوان زیاد به سنت پترزبورگ می‌آمد و شهر را به خوبی می‌شناخت.

دریان با شنیدن صدای زنگ، در چوبی ساخته شده از چوب بلوط با کنده‌کاری‌های ظریف و خیره‌کننده را به آرامی باز کرد. با گذاشتن اولین قدم به داخل خانه، ناگهان خود را در سالی مجلل با سقف بلند و گچ-بری‌های سفید یافت. آینه‌های بلند با حاشیه‌های طلایی تمام‌قد ایستاده بودند و فضای سالن را دوچندان می‌کردند. در وسط سالن پله‌های عریض مرمرین با فرش قرمز خودنمایی می‌کرد. چشمانش حیرت زده به اطراف خیره مانده بود. ماترینا با خودش فکر کرد: «حتما تزار در این قصر زندگی می‌کند».

از کودکی آرزو داشت نیکلای دوم، امپراتور روسیه را ببیند. روستای محل زندگی ماترینا - ویشنی وولوچوک^۳ به راه‌آهن نیکلایوسکی^۴ نزدیک بود. قطار حامل تزار و خانواده اش در مسیر بین مسکو و سنت پترزبورگ از این روستا عبور می‌کرد. معمولاً هم در ایستگاه ویشنی وولوچوک به مدت پانزده دقیقه توقف داشتند. در این فاصله تزار و خانواده‌اش با ملازمان خود از واگن خارج شده، به کاخ بین‌راهی می‌رفتند تا چای بنوشند و کمی استراحت کنند. این کاخ مخصوص خانواده تزار ساخته شده بود. پس از صرف چای، دوباره سوار قطار می‌شدند و به راه خود ادامه می‌دادند. بچه‌های روستا همین که دود قطار را از دور می‌دیدند، سروصدا به راه می‌انداختند و فریاد می‌زدند: امپراتور آمد! امپراتور آمد!». همه با شادی به سوی راه آهن می‌دویدند تا قطار تزار را ببینند. ماترینا هم با اینکه پانزده سالش تمام شده بود، به دنبال بچه‌ها می‌دوید. مادر همین که او را می‌دید، داد می‌زد: «دختره لنگ‌دراز، تو دیگه کجا می‌ری!» ماترینا سرچایش می‌خکوب می‌شد، سر پنجه‌هایش بلند می‌شد و با دقت به پنجره‌ها چشم می‌دوخت، تا بالاخره منفذی در میان پرده‌ها پیدا کند و تزار را ببیند. اما همیشه پرده‌های ضخیم راه نگاه ماترینا را به داخل می‌بستند. چطور می‌شد اگر قطار، ... مثلاً همین‌جا خراب می‌شد (این آرزوی ماترینا بود)، آنوقت تزار بیرون می‌آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده، و درست در همین لحظه چشمش به ماترینای جوان و جذاب می‌افتاد. بعد به او می‌گفت: «می‌خواهی با من بیایی و دنیا را ببینی؟» آآآآ، ماترینا هیچ‌گاه آن طرف‌تر از روستایشان را ندیده بود. ماترینا

^۲ Nevski خیابان اصلی شهر سنت پترزبورگ به طول ۴،۵ کیلومتر
^۳ Vishni Voliochok روستای کوچکی در منطقه تور (Tver)

^۴ Nikolaevski

غرق در همین افکار به دور شدن قطار نگاه می‌کرد و آنقدر به آن خیره می‌ماند تا قطار کاملاً از دید خارج می‌شد...

و حال خود را در پایتخت می‌دید؛ در سنت‌پترزبورگ. آنقدر آشفته بود که به‌خاطر خارج شدن از روستا خود را سرزنش می‌کرد. با خود فکر کرد: «اگر شهر این‌قدر بزرگ است، پس دنیا چه اندازه است؟!». ماترینا خواهرش را که با لباس توری بافت سفید به طرفش می‌دوید، نشناخت. الگا دستمال‌سِر سفید گلدوزی-شده‌ای به موهای قهوه‌ایی تیره‌اش بسته بود. دامن تافته سیاه و کفش‌های پاشنه بلند قامت الگا را کشیده و زیبا می‌نمود. درخشش گوشواره‌های کوچک طلا در گوش الگا، توجه را به خود جلب می‌کردند. میهمانش را به سمت آشپزخانه بزرگ و تمیز برد. آشپزخانه کاملاً مجهز بود. ماترینا را به سمت میز هدایت کرد تا با چای و شکلات و پیراشکی از خواهر پذیرایی کند. روی میز ورقه‌های کالباس و پنیر داخل بشقاب قرار داشت. پرتقال‌های بزرگی در ظرف کریستال روی میز بود. ماترینا در عمرش چنین چیزهایی ندیده بود. الگا از قوری بزرگ چینی در استکان سُبک آبی‌رنگ با حاشیه‌های طلایی، چای ریخت. ماترینا خودش را جمع کرد، خجالت می‌کشید به چیزی دست بزند، حتی پیراشکی هم برنداشت. الگا لبخندی زد و ظرف قندان مرمری را با گل‌های طلایی رنگ روی آن به سمت او گرفت. به‌جای قندها، خود قندان توجه او را جلب می‌کرد. ماترینا چای را در نعلبکی ریخت و جرعه جرعه سرکشید. یادش آمد که از خانه برای الگا پیراشکی کلم و کلوچه مربایی آورده‌است؛ اما چه کار بیهوده‌ای. الگا اینجا به هیچ‌چیز احتیاج نداشت.

بعد از صرف چای، الگا اتاقش را به خواهر نشان داد. پرده‌های ظریف پارچه‌ای پنجره‌های اتاق را پوشانده بودند. یک قالیچه کوچک کف اتاق بود، تختخواب یک نفره و کمد لباس یک طرف اتاق، طرف مقابل، کنار پنجره میز توالت کوچک با آینه و در سمت دیگر دو صندلی چوبی و یک میز کوچک قرار گرفته بودند. ماترینا که به کلبه چوبی و صندلی‌های دست‌ساز چوبی خشک عادت داشت، با احتیاط تمام روی این صندلی به نظر ظریف و کم‌جان نشست که مبادا آن را بشکند. پس از آن نوبت به کمد لباس‌ها رسید. الگا لباس‌های زیبا و کلاه‌های هم‌رنگ با لباس‌هایش را درآورد و شروع به فخر فروشی کرد.

ماترینا آهی کشید و گفت: «تو تبدیل به یک زن اشرافی شده‌ای». لحنش به شکلی بود که نه محبتش را نشان می‌داد و نه خشمش را. نگاهی به سرتاپای خود انداخت: دامن خاکستری بلند و ضخیم، بلوز پنبه‌ای ارزان قیمت رنگارنگ، روسری پشمی که روی شانه‌هایش انداخته بود، هیچ یک از آنها با لباس‌های کمد الگا قابل مقایسه نبودند.

معلوم شد که الگا برای یک وکیل معروف در شهر کار می‌کند که مشتری‌هایش بانکداران، نمایندگان مجلس دوما، وزرا و هنرپیشگان‌اند. پنج‌شنبه شب‌ها همیشه شب‌نشینی به راه است و حدود ۳۰ نفر میهمان در خانه‌اش جمع می‌شوند: می‌نوشند و می‌خورند و تا صبح می‌رقصند. حتی همین چند وقت پیش فتودور

شالیپین، خواننده معروف در یکی از مجالس شب‌نشینی او آواز خوانده بود. یک مرتبه هم گروه کُر کولی‌ها را دعوت کرده بود. خانم خانه معمولاً به خاطر بیماری در خارج از کشور به سر می‌برد. او دو مرتبه هم الگا را با خود به پاریس و رم برده است.

ماترینا تا اسم پاریس و رم را شنید، پوزخندی زد و گفت: «این یکی را دروغ می‌گویی».

در حالیکه قلبش از گفته خودش منجمد می‌شد، پرسید: «پس لابد، تزار را هم دیده‌ای؟»

الگا با بی‌تفاوتی شانهایش را بالا انداخت و گفت: «پس چی که دیده‌ام. هر کسی می‌تواند ببیند. هر روز به کاخ تابستانی می‌آید و گردش می‌کند».

ماترینا منظور خواهرش را نفهمید: «کدام کاخ؟»

الگا دوباره زد زیر خنده و گفت: «آه، ماترینا کوچولو، چقدر تو بی‌اطلاع هستی».

ماترینا از این حرف دلخور شد. در حالیکه سعی می‌کرد دلخوریش را پنهان کند، گفت: «خواهر جان، بهتر است دیگر به روستا نیایی. تو مثل نجیب زاده‌ها شده‌ای».

الگا همینطور که به حرف‌های خواهر گوش می‌داد، به سمت میز توالتش رفت، پودر سفیدکننده را برداشت و به نرمی روی گونه‌هایش کشید که از خجالت سرخ شده بودند.

ماترینا در ادامه گفت: «تو حتی نمی‌توانی در روستا برای خودت یک هم‌صحبت پیدا کنی».

الگا بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «من نیازی به آن دهاتی‌های شما ندارم». بعد نگاهی معنادار به خواهر انداخت و ادامه داد: «من اینجا کسی را در شأن خودم پیدا می‌کنم. مثلاً همین میتری ایوانیچ^۵ که در مغازه شیرینی‌فروشی خیابان نفسکی کار می‌کند. سفارش شیرینی می‌گیرد. چشمش حسابی دنبال من است. تازه برایم گل هم فرستاده. یک سنجاق‌سینه هم روز تولد مسیح به من هدیه داد».

ماترینا یک دفعه از تعجب و عصبانیت تکانی خورد و گفت: «چی؟ سنجاق‌سینه! افتخار هم می‌کنی! اگر اتفاقی بیفتد، مامان پوستت رو می‌کند! من دیگر باید بروم، هوا دارد تاریک می‌شود».

وسایلش را تندتند جمع کرد و حاضر شد. روسری‌اش را به سر کرد، کتش را پوشید و برای خداحافظی گونه‌خواهرش را بوسید. الگا مقداری پول در دستمال پارچه‌ای کوچکی پیچید و آرام در جیب ماترینا گذاشت: «این را بگیر، یک مقدار پس انداز کرده‌ام». ماترینا همینطور که به سمت در خروجی می‌رفت، از

⁵ Mitri Ivanovich

گوشه چشم برای آخرین بار وسایل خانه را از نظر می‌گذرانند. یک دفعه چشمش به درهای باز اتاق ارباب افتاد. قدم‌هایش را کند کرد تا وسایل را بهتر ببیند: یک میز تحریر بزرگ با کنده‌کاری‌هایی در لبه‌های میز و پایه‌ها، تعداد زیادی کتاب روی قفسه‌ها و در وسط اتاق روی زمین پوست یک خرس بزرگ پهن شده بود. در راه بازگشت به خانه غرق در افکارش بود. با خود فکر می‌کرد که اگر برای دیگران تعریف کند چه دیده و الگا کجا زندگی می‌کند، هیچ کس باور نخواهد کرد. آآه که الگا چه زندگی‌ای برای خود ساخته! دو خواهر حتی یک لحظه هم نمی‌توانستند تصور کنند که پنج سال بعد، سرنوشت آنها را به کجا خواهد برد.

خانواده کوچک ماترینا به خاطر مرگ شوهر و نبودن مرد در خانواده تصمیم گرفتند که او را برای کار به جایی دیگر بفرستند. خبرهایی به روستا رسیده بود که کارخانه «ریابوشینسکی»^۱ کارگر استخدام می‌کند. ماترینا از آن دسته زن‌های بی‌دست‌وپا و ترسو نبود که میدان را خالی کند. همین که سریوژا یک سالش تمام شد، دو فرزندش را حاضر کرد و پای پیاده راهی ویشنی والوچک شدند تا در کارخانه تاجران ریابوشینسکی مشغول به کار شود. افراد زیادی از روستاهای اطراف برای کار در این کارخانه می‌آمدند.

ماترینا بیش از یک شبانه روز راه رفت. سریوژای یک ساله را در بغل گرفته بود و کاترینای پنج ساله به دنبالش راه می‌رفت. شب را در یکی از روستاهای سرراه توقف کردند. خانواده‌ای به او اجازه داد که با بچه‌هایش شب را در اتاق گنجه سرکنند. سال‌های جنگ بود، به همین خاطر غریبه‌های زیادی به روستاها می‌آمدند. چندتا از زنان مهربان برای بچه‌هایش نان و هویج و سیب آوردند.

وقتی به کارخانه رسید، برخورد خوبی با او کردند: در خوابگاه عمومی اتاق تمیزی برایش در نظر گرفتند و قرص نانی هم پیشاپیش به او دادند. بچه‌ها می‌توانستند به مهدکودک بروند و ماترینا باید در کارگاه دوره آموزشی می‌گذرانند.

سال ۱۹۱۵، پس از پایان دوره آموزشی، ماترینا در کارخانه مشغول به کار شد. دو سال پیش کارخانه «تولیدات پ. ریابوشینسکی و پسران» جشن بزرگی به مناسبت بیست‌وپنجمین سال تأسیس کارخانه برپا کرده بودند. میخائیل دنیسوف^۷ در سال ۱۸۰۲ میلادی این کارخانه را راه‌اندازی کرد. میخائیل در آن زمان شانزده سال داشت. خانواده‌اش کشاورز و اهل استان کالوژسکی^۸ در حومه شهر ریوشینسکی^۹ بودند. او

^۱ Riabushinski نام خانواده‌ای از تاجران معروف پارچه. اولین کسانی بودند که صنعت نساجی را به این منطقه وارد کردند.

^۷ Mikhail Denisov

^۸ Kolyjski

^۹ Ribushinski

کار خود را با تجارت کتان در نزدیکی مهمانخانه‌ای در مسکو شروع و خیلی سریع در کارش پیشرفت کرد. سال ۱۸۲۰ میخاییل در زمره معتقدین سنت قدیم ارتدوکس^{۱۰} درآمد و نام خانوادگی خود را به «ریابوشینسکی» تغییر داد. بسیاری از تاجران معروف آن دوره پیرو سنت قدیم ارتدوکس بوده‌اند. وی در سال ۱۸۵۸ از دنیا رفت و سرمایه‌ای به اندازه ۲ میلیون روبل برای پسرانش باقی گذاشت. پاول و واسیلی پسران میخاییل ریابوشینسکی که اکنون راه‌وچاه کار را از پدر یاد گرفته‌بودند، سرمایه به‌جای‌مانده را برای ساخت تجارتخانه «برادران ریابوشینسکی» به‌کار گرفتند. سال ۱۸۶۹، دو برادر کارخانه‌ای در نزدیکی ویشنی وولوچک کارخانه نخریسی تأسیس کردند. سال ۱۸۸۲ توانستند کارخانه را به برق مجهز کنند. پس از فوت واسیلی، پاول میخاییلوویچ کار را ادامه داد. پسرانش که وارث ثروت خانوادگی بودند، هر تابستان به توصیه پدر در کارخانه مشغول به کار می‌شدند تا از نزدیک با همه چیز آشنا شوند و جزئیات کار را بفهمند.

پسران پاول کارخانه را توسعه دادند و اطراف آن یک شهرک ساختند. در این شهرک کارگران می‌توانستند با خانواده خود زندگی کنند. یک بیمارستان کوچک و مدرسه‌ای برای بچه‌های کارگران نیز ساخته شد. پس از فوت پاول میخاییلوویچ، اداره کارخانه به دست پسران افتاد. پسر بزرگ‌تر پاول پاولوویچ مدیریت کارخانه را به عهده گرفت. از خارج دستگاه‌های پارچه‌بافی وارد کرد و از راه آهن نیکلایوسکی^{۱۱} یک شاخه تا کارخانه کشید. پارچه‌های ریابوشینسکی در تمام روسیه فروخته می‌شد. تا شروع جنگ جهانی اول، حدود چهارهزاروپانصد کارگر در این کارخانه مشغول به کار بودند. سرگی ریابوشینسکی، پسر دوم پاول هم به کارهای کارخانه رسیدگی می‌کرد. دائماً در کارخانه بود و همان‌جا برای خود خانه‌ای بنا کرد. استپان، پسر سوم پاول هم مسئول رسیدگی به محصول نهایی بود. سال ۱۹۰۲، برادران ریابوشینسکی در کنار کارخانه یک بانک تأسیس کردند که اداره آن به عهده میخاییل و ولادیمیر بود. سایر برادران - دمیتری، نیکلای و فتودور نیز از سهامداران به شمار می‌رفتند^{۱۲}. خانواده ریابوشینسکی طبق اصل پدران‌شان زندگی می‌کردند: «اول کار، بعد زندگی» و با وجود اینکه ثروت کلانی داشتند، اما صرفه‌جویی و احتیاط شرط اول در زندگی بود.

ماترینا شاگرد بااستعدادی بود و خیلی سریع توانست کار را یاد بگیرد. زندگی در کارخانه راحت‌تر از روستا بود. دو شیفت ۹ ساعته کار با سه نوبت استراحت: صبح، ظهر و عصر. حتی کم‌کم روستا را هم فراموش

^{۱۰} سنت قدیم ارتدوکس به مجموعه‌ای از جریانات دینی و سازمانی در کلیسای ارتدوکس روسیه مربوط می‌شود که طی سال‌های ۱۶۶۰-۱۶۵۰ میلادی پاتریارخ نیکون و تزار الکسی میخاییلوویچ با انجام اصلاحاتی در کلیسا آنها را باطل کرده و دلیل این تصمیم را یکدست‌سازی مراتب و آداب خادمین کلیسای ارتدوکس روسیه با کلیسای یونان و در اصل با کلیسای قسطنطنیه اعلام کردند. با این اقدام در واقع شرایط را برای سکولاریسم در کشور آماده ساختند. این اصلاحات به شکاف در کلیسای روسیه انجامید و طرفداران آداب یا سنت قدیم ارتدوکس از سوی کلیسا و حکومت تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. در قرن بیستم میلادی اسقفی مسکو موضع خود را نسبت به این گروه نرمتر کرد. طرفداران سنت قدیم کلیسای ارتدوکس تا امروز انجمن و کلیسای خود را نگه داشته‌اند.

^{۱۱} Nikolaevski

^{۱۲} در داستان مشخص نشده است که آیا همه پسران پاول بوده‌اند یا هر دو برادر. کلمه برادر در زبان روسی می‌تواند به معنای عموزاده هم باشد.

کرد. زمانی که کارگران اعتصاب‌های دوره‌ای را برای افزایش حقوق آغاز کردند، ماترینا واقعا ترسیده بود و با خود فکر می‌کرد که اگر همه را بیرون کنند و او مجبور شود به روستا برگردد، باید چکار کند! اعتصاب پس از سه روز آرام شد. اما بعد از آن سروکله افرادی بیگانه در کارخانه پیدا شد که برگه‌ها و بروشورهایی را بین کارگران پخش می‌کردند. ماترینا سواد نداشت و نمی‌توانست بفهمد که در برگه چه نوشته شده. اما جستجوگریخته از صحبت‌های دیگران در خوابگاه متوجه شده بود که صحبت از انقلاب جهانی، پایان جنگ و سرنگونی تزار است. در روستا اصلاً حرفی از مبارزات طبقاتی و چیزهای مشابه آن نشنیده بود. چند مرتبه پلیس به کارخانه آمد، انبارها و خوابگاه کارگران را بازرسی کردند. چندتایی از کارگران را دستگیر کردند و به شهر بردند.

در جبهه‌های جنگ روسیه، افراد زیادی جان خود را از دست می‌دادند. روسیه در مقابل دشمن خود آلمان و در مقابل متحدانش انگلیس و فرانسه، یک کشور عقب مانده بود. کاپیتالیسم تازه در حال شکل گرفتن در کشور بود. در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها فقط تجهیزات فرسوده و قدیمی به چشم می‌خورد. کارخانه‌هایی مثل کارخانه ریابوشینسکی، به واقع منحصربه‌فرد بودند. هفتاد درصد سرزمین روسیه فقط به کشاورزی اختصاص داشت. اقتصاد کشور از اروپا عقب مانده بود و ارتش تجهیزات کافی و مناسب نداشت. ژنرال آنتون دنیکن^{۱۳} در خاطرات خود می‌گوید: «بهار سال ۱۹۱۵ را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. در حال عقب‌نشینی از شهر گالیسیا^{۱۴} بودیم. نه مهمات کافی داشتیم و نه اسلحه. هر روز تعداد زیادی کشته می‌شدند و هرروزمان سخت‌تر از روز قبل بود».

از یک سو، جنگ شدت گرفته بود و از سوی دیگر، مبارزات سیاسی در داخل کشور. نینا بربروا^{۱۵} در خاطرات خود می‌نویسد: «طی سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۲، در روسیه همه‌چیز در حال نابودی بود. همه چیز جلوی چشمان ما ناپدید می‌شد، مثل لباس کهنه‌ای که پاره می‌شود و از بین می‌رود». سال ۱۹۱۷، اعتصاب‌ها و تظاهرات سیاسی شدت گرفت. در فوریه سال ۱۹۱۷، امپراتور نیکلای دوم در شهر ماگیلف^{۱۶} از فرماندهی کل ارتش استعفا داد. همان زمان در پتروگراد (نام سنت‌پترزبورگ در سال ۱۹۱۴ به پتروگراد تغییر کرد) کارگران کارخانه پوتیلوفسکی^{۱۷} - که یکی از بزرگ‌ترین و آرام‌ترین کارخانه‌های کشور بود - اعتصاب کردند. کارگران شعار می‌دادند: «جنگ نمی‌خواهیم!» «حکومت مطلق نمی‌خواهیم!» «نان، نان!». در

^{۱۳} Anton Ivanovich Denikin (1872-1947) از فرماندهان برجسته و نقش‌آفرین در جنگ روسیه - ژاپن، جنگ جهانی اول و یکی از رهبران «جیش سفید» در سال‌های جنگ داخلی (۱۹۲۰-۱۹۱۸). وی در سال ۱۹۲۰ مهاجرت کرده و یکی از اصلی‌ترین فعالان سیاسی مهاجرت روس‌ها به شمار می‌رود. آنتون دنیکوف در شمار نویسندگان روس نیز قرار داشته و خاطرات خود را در قالب زندگینامه تاریخی به نام «شرح مشکلات روسیه» (۱۹۲۶-۱۹۲۱) آورده که یک اثر تاریخی درباره جنگ داخلی روسیه است. اثر دیگر وی در قالب خاطرات به نام «ارتش قدیم» (۱۹۳۱-۱۹۲۹) آمده و یک داستان اتوبیوگرافی «راه افسر روس» و چند اثر دیگر از وی به چاپ رسیده است.

^{۱۴} Galicia نام شهری در اروپای شرقی واقع در اوکراین.

^{۱۵} Nina Nikolaevna Beberova (1901-1993) نویسنده و محقق روس

^{۱۶} Mogilev شهری واقع در شرق بلاروس

شهر به خاطر تکه‌ای نان معمولاً درگیری رخ می‌داد. تظاهرات، میتینگ‌ها و اعتراضات دانشجویان در دانشگاه‌ها شروع شد. به دستور امپراتور، دوما و شورای دولتی کار خود را متوقف کرده بود. مردم به خیابان‌ها ریختند. ارتش پتروگراد برای پراکنده کردن مردم به خیابان‌ها آمدند، اما به هیچ کس تیراندازی نمی‌کردند. پلیس‌ها مردم را در خیابان‌ها پراکنده می‌کردند. ترامواها و تاکسی‌ها کار نمی‌کردند. زدوخوردها به خاطر مواد غذایی شروع شد. پتروگراد به محاصره درآمد. روز ۲۷ فوریه همان سال پادگان پتروگراد شورش کرد و سربازان به کارگران پیوستند. آشوبگران دستگیر شدند و در عوض همه زندانیان و از جمله تبهکاران در خیابان‌ها رها شدند. دزدی و غارت در شهر آغاز شد. نمایندگان دومای دولتی با رهبری م. رادزیانکو^{۱۸} (رهبر حزب آکتیابریست‌ها) تشکیل کمیته موقت دادند. کارگران اقدام به تشکیل شورای نمایندگان پتروگراد کردند و نمایندگان احزاب مختلف به عضویت آن درآمدند: منشویک‌ها^{۱۹}، اسرها^{۲۰}، بلشویک‌ها^{۲۱}. اما منشویک‌ها و اسرها تعدادشان بیشتر بود. شورای وزیران تصمیم بر انحلال شورا گرفتند. در همین زمان زمان انقلاب بورژوازی فوریه شکل گرفت.

«شورای پتروگراد نمایندگان کارگران» به «شورای پتروگراد کارگران و نمایندگان ارتش» تغییر نام داد. فرمان شماره یک صادر شد و پادگان ارتش پتروگراد آن را اجرا کرد. دو قدرت در کشور حاکم بود: از یک طرف حکومت کارگران و از طرف دیگر، حکومت مطلقه به شکل کمیته موقت. روز دوم مارس، امپراتور نیکلای دوم به نفع برادر کوچکش از حکومت کناره گرفت. اما میخائیل الکساندروویچ قصد حکومت نداشت. به همین خاطر دولت موقت زمام حکومت را به دست گرفت. روسیه اعلام تشکیل حکومت جمهوری کرد. ولادیمیر لنین، رهبر بلشویک‌ها، در همین زمان از خارج کشور به پتروگراد بازگشت. بلافاصله در یک

^{۱۸} Mikhail Vladimirovich Rodzianko (1859–1924) فعال سیاسی و رهبر حزب «اتحادیه ۱۷ اکتبر» (آکتیابریست‌ها)، رییس دومای دولتی دور سوم و چهارم و یکی از رهبران انقلاب فوریه در سال ۱۹۱۷ که در نهایت وی به عنوان سرپرست کمیته موقت دومای دولتی برگزیده شد. وی از مخالفین سرسخت راسپوتین و رفت‌وآمد او به دربار تزار بوده و شخص تزار را بی‌اراده و ضعیف می‌دانست. او ایده کودتای دربار را با گورچکوف و میلیوکوف در میان گذاشته و معتقد بود که با این کار می‌توان سلطنت مشروطه ایجاد کرد. وی در ژانویه سال ۱۹۱۷ با جرج بیوکین سفیر انگلیس در پتروگراد ملاقات کرده و ایده کودتا را با او طرح کرد. پس از آن عده‌ای از ژنرال‌های رده بالا را به اتاق کار خود در دوما دعوت کرده و در خصوص کودتای سلطنتی با ایشان گفتگو کرده، پیشنهاد کرد که میخائیل الکساندروویچ رومانوف برادر تزار را به عنوان جانشین نیکلای دوم انتصاب کنند. روز ۲۷ فوریه ۱۹۱۷ کمیته موقت دومای دولتی با سرپرستی وی اعلام شد و همان روز رادزیانکو شاهزاده میخائیل الکساندروویچ را به پتروگراد دعوت کرد. روز بعد تمام پادگان ارتش تحت امر وی درآمدند و مذاکره کمیته با رهبران شورای پتروگراد در خصوص اعضای دولت موقت آغاز شده، نیکلای دوم در روز ۲ مارس ۱۹۱۷ از حکومت برکنار شد.

^{۱۹} Menshevik منشویک‌ها نمایندگان یک جریان سیاسی در حزب کارگران سوسیال - دموکرات روسیه بودند. از سال ۱۹۱۷ به صورت یک حزب مستقل سیاسی درآمدند. عبارت «منشویک» زمانی بوجود آمد که در دومین نشست حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه (سال ۱۹۰۳) مساله انتخاب رهبران حزب پیش آمد و عده‌ای از هیأت‌های حاضر در این حزب با حداقل افراد تنها ماندند. ایدئولوژی پردازان مهم این گروه، مارتوف، مارتینوف، آکسل رود و پلیخانوف هستند. آنها با ایده تمرکز گرایی در کار حزب و تشکیل یک کمیته مرکزی با قدرت تام مخالف بودند. در فاصله سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ میلادی تصور بر این بود که طبقه کارگر باید در ائتلاف با بورژوازی لیبرال علیه حکومت مطلقه مبارزه کند. آنان معتقد بودند که کشاورز نمی‌تواند انقلابی باشد. ترجیح می‌دادند که با شیوه‌های جهانی عمل کنند. پس از انقلاب فوریه از دولت موقت حمایت کردند. انقلاب اکتبر را قبول نداشتند و معتقد بودند که روسیه هنوز آماده پذیرفتن سوسیالیسم نیست و بلشویک‌ها پس از تجربه کردن شکست در سوسیالیسم، عقب‌نشینی خواهند کرد و با آنان هم رأی خواهند شد.

^{۲۰} Eser حزب سوسیالیست‌های انقلابی. حزب سیاسی انقلابیون که در زمان امپراتوری روسیه تشکیل شد. این حزب بعدها به «روسیه جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیسی - اس اف اس ار» تغییر نام داد.

^{۲۱} Bolshevik بلشویک‌ها نمایندگان جریان سیاسی در حزب کارگران سوسیال - دموکرات روسیه بودند. از آوریل سال ۱۹۱۷ به صورت یک حزب مستقل درآمدند. رهبر بلشویک‌ها لنین بود. عبارت «بلشویک» در دومین نشست حزب (۱۹۰۳) بوجود آمد. این افراد اکثریت موافق را تشکیل می‌دادند. گروه مقابل آنها که اقلیت مخالف بودند «منشویک» نام گرفتند. در سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۰۲ کلمه «بلشویک» رسماً در اسم حزب وارد شد. در نوزدهمین نشست حزب (۱۹۰۲)، نام «حزب کمونیستی اتحاد شوروی» را برای حزب برگزیدند.

نشست بزرگ به سخنرانی پرداخت و از همه همفکران خود خواست که با مبارزه مسلحانه حکومت را به دست بگیرند. استالین با منشویک‌ها بیشتر توافق رأی داشت. تعداد نمایندگان منشویک‌ها در جلسات بیش از دیگران بود. آنان با انقلاب سوسیالیستی مخالف و خواستار انقلاب بورژوازی بودند. لنین، در این جلسه با حرارت تمام سخنرانی کرد و در خاتمه همه را به باد ناسزا گرفت. او به قدری با اطمینان سخنان می‌گفت که توانست اکثریت حاضر در مجلس را با خود هم رأی کند. پیش از همه استالین به او گروید.

تابستان سال ۱۹۱۷، شکست ارتش روسیه در جبهه آلمان، بحران سیاسی را در کشور تشدید کرد. سربازها از خط مقدم فرار کردند و در ارتش اخلال ایجاد شد. افسرانی را که شعار جنگ «تا پیروزی نهایی» سر می‌دادند، می‌کشتند. مردم دیگر نمی‌خواستند بجنگند. تبلیغات بلشویک‌ها در میان ارتش - وعده صلح، نان و زمین - بالاخره کار خود را کرد. نام لنین بر سر زبان‌ها افتاد.

چهارم جولای همان سال، کارگران در جریان راهپیمایی صلح آمیز شعارهای «دولت موقت نمی‌خواهیم!»، «حکومت، حکومت شوراه!» را سردادند. بلشویک‌ها تلاش خود را برای مقابله مسلحانه و گرفتن قدرت آغاز کردند. اما دولت جلوی آنها را گرفت. دوره دو حکومتی به پایان رسید. دولت موقت به رهبری الکساندر کرنسکی^{۲۲} فرمان دستگیری لنین را صادر کرد. روزنامه‌های بلشویک‌ها تعطیل شدند و سایرین هر چه که به زبان‌شان می‌آمد نثار لنین می‌کردند. می‌خواستند که او زودتر دستگیر و محاکمه شود. لنین می‌خواست «در مقابل دیوان قضاوت» بایستد. اما استالین سعی کرد او را از این کار منصرف کند و گفت: «یا تو را می‌کشند یا گیر جمعیت او باش می‌افتی». لنین به فنلاند پناه برد. نادرذا کروپسکایا^{۲۳} همسر و مشاور لنین در حزب مخفیانه به ملاقات او می‌رفت. در این ملاقات‌ها نادرذا خبرهای جدید را به لنین گزارش می‌داد و دستوراتی برای رفقا از او می‌گرفت. هفتم اکتبر سال ۱۹۱۷، لنین به پتروگراد بازگشت. در ذهنش برنامه‌هایی چیده بود: زمین برای کشاورزان، کارخانه برای کارگران و پایان بی‌درنگ جنگ.

دهم اکتبر همان سال، جلسه مخفیانه‌ای با رفقا تشکیل داد که دوازده ساعت به طول انجامید. در این جلسه، تاریخ کودتای مسلحانه ۲۵ اکتبر (هفتم نوامبر) تعیین شد. تأخیر دیگر جایز نبود: شایع شده بود که دولت موقت می‌خواهد پتروگراد را به آلمان‌ها واگذار کند. اکثریت افراد حاضر در جلسه با کودتا موافق بودند.

^{۲۲} Aleksandr Feodorovich Kerenski (1881-1970) فعال سیاسی و اجتماعی روسیه. وزیر دادگستری در دولت موقت (سال ۱۹۱۷)

^{۲۳} Nadezhda Konstantinovna "Nadya" Krupskaya (1838-1938) وی در سال ۱۸۹۰ به حلقه مارکسیست‌ها پیوست. طی سال‌های ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۶ معلم مدرسه بود و همزمان به تبلیغ ایده‌های مارکسیستی می‌پرداخت. سال ۱۸۹۴ با جوان مارکسیست ولادیمیر اولیانوف لنین آشنا شد. با هم در برنامه‌ها و فعالیت‌های «اتحادیه مبارزه برای آزادی طبقه کارگر» شرکت می‌کردند. سال ۱۸۹۶ دستگیر و به منطقه‌ای در سیبری تبعید شد. در دوران تبعید رسماً در کلیسایی با لنین ازدواج می‌کنند. سال ۱۸۹۸ وارد حزب سوسیال - دموکرات کارگران روسیه شده و شناخته می‌شود. در انقلاب سال ۱۹۱۷، همراه با لنین از خارج کشور به میهن بازمی‌گردد و در انقلاب اکتبر به او کمک می‌کند.

تنها گریگوری زینوویف^{۲۴} و لِف کامینف^{۲۵} مخالفت کردند. بلشویک ها با افزایش فشار بر ارتش، گارد سرخ تشکیل دادند. نمایندگان بلشویک ها در ماه سپتامبر به شورا پیوستند.

^{۲۴} Grigory Yevseevich Zinoviev (1883-1936) از انقلابیون بلشویک و کمونیست روس. وی بعدها از سیاست مداران دولت شوروی شد. زینوویف پس از مرگ لنین به همراه کامینف علیه تروتسکی به استالین پیوست و از افراد موثر در بیرون کردن تروتسکی از حزب و قدرت گرفتن استالین بود. بعدها، پس از اینکه استالین قدرت بی حد و حصر پیدا کرد، زینوویف با تروتسکی علیه وی متحد شدند. اما استالین وی را اعدام کرد.

دلیل مخالفت وی با کودتای مسلحانه علیه دولت موقت این بود که از نظر وی هنوز شرایط لازم برای پیروزی مهیا نشده بود.

^{۲۵} Lev Kamenev (1883-1936) فعال حزبی و عضو گروه بلشویک های انقلابی. سال ۱۹۳۶ به خاطر شرکت در توطئه تروتسکی و زینوویف اعدام شد.